

ز دشت اندر آمد یکی ازدها
 نخستین سوی رخس بنهاد روی
 همیکوقت بر خاک روئینه سم
 تهمتن چو از خواب بیدار شد
 بگرد بیابان همی بنگرید
 ابا رخس بر خیره پیکار کرد
 دگر باره چون شد بخواب اندرون
 ببالین رستم تک آورد رخس
 دگر باره بیدار شد خفته مرد
 بیابان سراسر همه بنگرید
 بدانمهربان رخس بیدار گفت
 « همی باز داری سرم را ز خواب
 » گراین بارسازی چنین رستخیز
 « پیاده شوم سوی هازندران
 » ترا گفتم ارشیرت آید بچنگ
 « نگفتم که امشب بمن بر شتاب
 سوم ره بخواب اندر آمد سرش
 بفرید باز ازدهای دژم
 چرا گاه بگذاشت رخس آن زمان
 دلش زان شکفتی بدو نیم بود
 هم از مهر مهتر دلش نارمید
 خروشید و جوشید و بر کند خاک
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 چنان خواست روشن جهان آفرین
 بدان تیرگی رستم او را بدید
 بفرید بر سان ابر بهار
 بدان ازدها گفت « بر گوی نام
 » نباید که بی نام بر دست من
 چنین گفت دژخیم بر ازدها

غان سوم

کز و پیل گفتی نیابد رها
 دوان رخس شد پیش دیهیم جوی
 چو تندر خروشید و افشاند دم
 سر پر خرد پر ز پیکار شد
 شد آن ازدهای دژم ناپدید
 بدان کو سر خفته بیدار کرد
 ز تاریکی آن ازدها شد برون
 همی کند خاک و همیکرد پخش
 بر آشت و رخسار گلرنگ کرد
 جز از تیرگی شب بدیده ندید
 که تاریکی شب نخواهی نهفت
 به بیداری من گرفت شتاب
 سرت را بپریم بشمشیر نیز
 کشم خود و شمشیر و گرز گران
 ز بهر تو آرام من او را بچنگ
 همیباش تا من نجنبم ز خواب «
 ز بیر بیان داشت پوشش برش
 همی آتش افروخت گفتی بدم
 نیارست رفتن بر پهلوان
 کش از رستم و ازدها بیم بود
 چو باد دمان سوی رستم دوید
 ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
 بر آشت با باره دستکش
 که پنهان نکرد ازدها را زمین
 سبک تیغ نیز از میان بر کشید
 زمین کرد پر آتش کارزار
 کزین پس نبینی تو گیتی بکام
 روانت بر آید ز تاریک تن «
 که از چنگ من کس نیابد رها

« صداندر صدان دشت جای منست
 « نیارد پریدن بسر بر عقاب
 بدو اژدها گفت « نام تو چیست ؟
 چنین داد پاسخ که « من رستم
 « بینی ز من دستبرد نبرد
 بر آویخت با او بجنگ اژدها
 بدانسان میاویخت با پیلتن
 چو زور تن اژدها دید رخس
 بمالید گوش و در آمد شکفت
 بدید چرمش بدانسان که شیر
 بزد تیغ و انداخت از تن سرش
 زمین شد بزیر اندرش نا پدید
 تهمتن از او در شکفتی بماند
 یزدان چنین گفت « کای دادگر
 « که ییشم چه شیروچه دیو و چه پیل
 « بداندیش بسیارو گرانند کی است
 نشست از پر رخس و ره بر گرفت
 همیراند یویان براه دراز
 درخت و گیا دید و آب روان
 چو چشم ندروان یکی چشمه دید
 یکی غرم بریان و نان از برش
 خور جادوان بد چو رستم رسید
 فرود آمد از اسب وزین بر گرفت
 نشست از بر چشمه فرخنده پی
 ابا می یکی نغز طنبور بود
 تهمتن مر او را ببر در گرفت
 که « آواره بدنشان رستمست
 « همه جای جنگ است میدان اوی
 « همه جنگ با شیر و نر اژدها
 بلند آسمانش هوای منست
 ستاره نیند زمینش بخواب
 که زاینده را بر تو باید گریست
 ز دستان و از سام و از بیرم
 سرت را هم اکنون در آرم بگرد
 نیامد بفرجام هم زو رها
 تو گفتی برستم در آمد شگن
 کز آسان بر آویخت با تاج بخش
 بکند اژدها را بدندان دو گفت
 درو خیره شد پهلوان دلیر
 فروریخت چون رود خون از برش
 یکی چشمه خون از او بر دمید
 همی پهلوی نام یزدان بخواند
 تو دادی مرا دانش و زور و فر
 بیابان بی آب و دریای نیل
 چو خشم آورم پیش چشم یکسیت
 چمان منزل جادوان در گرفت
 چو خورشید تابان بگشت از فراز
 چنان چون بود جای مرد جوان
 یکی جام زرین برش بر نپید
 نمکدان و ریچال گرد اندرش
 از آواز او دیو شد نا پدید
 بغم و بنان اندر آمد شکفت
 یکی جام باقوت بر کرده می
 بیابان کجا خانه سور بود
 بزد رود و گفتارها بر گرفت
 که از روز شادیش بهره کم است
 بیابان و کوهست بستان اوی
 ز دیو و بیابان نیابد رها

خان چهارم

« می و جام و بویا گل و مرغزار
 همیشه بچنگ نهنک اندرم
 بگوش زن جادو آمد سرود
 بیاراست رخا بسان بهار
 بر رستم آمد پراز رنگ و بوی
 تهمتن بیزدان نیایش گرفت
 که در دشت مازندران یافت خوان
 ندانست کار جادوی ربمنست
 یکی طاس می بر کفش بر نهاد
 چو آواز داد از خداوند مهر
 سیه گشت چون نام یزدان شنید
 بینداخت از باد خم کمند
 پیرسید و گفتش « چه چیزی بگویی؟
 یکی گنده پیری شد اندر کمند
 میانش بخنجر بدو نیم کرد
 وز آنجا سوی راه بنهاد روی
 همیرفت پویان بجائی رسید
 شب تیره چون روی زنگی سیاه
 تو خورشید گفندی بیند اندراست
 وز آنجا سوی روشنائی رسید
 جهانی ز پیری شده نو جوان
 همه جامه بر تنش چون آب بود
 لگام از سر اسب برداشت خوار
 سیر زیر سر تیغ بنهاد پیش
 چو در سبزه دید اسبرا دشتبان
 سوی رستم و رخس بنهاد روی
 چو از خواب بیدار شد پیلتن
 « چرا اسب در خوید بگذاشتی
 ز گفتار او تیز شد مرد هوش

نکرد است بخشش مرا روزگار
 دگر با پانگان بچنگ اندرم »
 همان نغمه رستم و زخم رود
 و گر چند زیبا نبودش نگار
 پیرسید و بنشست نزدیک اوی
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 می و رود با میگسار جوان
 نهفته برنگ اندر اهریمنست
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد
 دگر گونه برگشت جادو بیچهر
 تهمتن سبک چون بدو بنگرید
 سر جادو آورد ناگه بیند
 برانگونه کت هست بنمای روی
 پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
 دل جادوانرا پر از بیم کرد
 چنان چون بود مردم راهجوی
 که اندر جهان روشنائی ندید
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
 ستاره بخم کمند اندراست
 زمین بر نیان دید یکسر ز خوید
 همه سبزه و آبهای روان
 نیازش با سایش و خواب بود
 رها کرد بر خوید و بر کشتزار
 نهاده بدسته برش دست خویش
 گشاده زبان شد دمان و دنان
 یکی چوب زد گرم بر پای اوی
 بدو دشتبان گفت « کای اهرمن
 بر رنج نا برده برداشتی ؟ »
 بجست و گرفتش یکایک دو گوش

خان پنجم

پیلشرد و بر کند هر دوزین
 سبک دشتبان گوشها بر گرفت
 بدان مرز اولاد بد پهلوان
 بشد دشتبان نزد او با خروش
 همی گشت اولاد در مرغزار
 چو از دشتبان آن سخنها شنید
 هانرا به پیچید با سر کشان
 بدو گفت اولاد « نام تو چیست؟
 چنین گفت رستم که « نام من ایر
 « همه نیزه و تیغ بار آورد
 « تو با این سپه پیش من راندی
 نهنگ بلا بر کشید از نیام
 چو شیر اندر آمد میان رما
 شکسته شد آن لشکر از پهلوان
 همیرفت رستم چو پیل دژم
 با اولاد چون رخس نزدیک شد
 بیفکند رستم حکمند دراز
 زاسب اندر آمد دودستش بست
 بدو گفت « اگر راست گویی سخن
 « نمائی مرا جای دیو سپید
 « بجائی که بسته است کاوس شاه
 « نمائی و پیدا کنی راستی
 « من این تاج و این تخت و گرز گران
 « نوباشی بر این بوم و بر شهریار
 « و گرز گزی آری بگفت اندرون
 بدو گفت « اولاد مغزت ز خشم
 تن من میرد از خیره ز جان
 کنون تا بنزدیک کاوس کی

نگفت از بد و نیک با او سخن
 غریوان از او ماند اندر شکفت
 یحیی نامداری دلبری جوان
 پراز خون برودست و کننده دو گوش
 ابا نامداران خنجر گذار
 بنخجیر گه بر بی شیر دید
 بدانسو که بد از تهمتن نشان
 چه مردی و شاه و پناه تو کیست؟
 اگر بر نویسد بکام هزبر
 سرانرا سر اندر کنار آورد
 همی گوز بر گنبد افشاندی «
 بیاویخت از پیش زین خم خام
 بگشت آنکه بودند پیشش همه
 گریزان بر رفتند تیره روان
 کمندی بیازو در آن شصت خم
 بگردار شب روز تاریک شد
 بخم اندر آمد سر سرفراز
 به پیش اندر افکند و خود بر نشست
 ز کزی نه سر یابم از تو نه بن
 همان جای پولاد غندی و پید
 کنی کاین بدیها نمود است راه
 نیاری بداد اندرون کاستی
 بگردانم از شاه مازندران
 گرایدون که کزی نیاری بکار
 روان سازم از چشم توجوی خون
 میرداز و بگشای یکباره چشم
 بیایی ز من هر چه پرسی نشان
 حد افکنده فوسنگ بخشند بی

«وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد
 «میان دو کوهست پر هول جای
 «ز دیوان جنگی ده و دو هزار
 «سر نره دیوان دیو سپید
 «چوزان بگذری سنگلاخت و دشت
 «وزان بگذری رود آبگشت پیش
 «کنارنگ دیوی نگهبان اوی
 «پراکنده در پادشاهی سوار
 «چنان لشکری با سلیح و درم
 «زیلان جنگی هزار و دوست
 «تو تنها تنی و اگر ز آهنی
 بخندید رستم ز گفتار اوی
 «بینی گزین یک تن یلتن
 بگفت این و بنشست بر رخس شاد
 نیاسود تیره شب و پاک روز
 بدانجا که کاوس لشکر کشید
 چو یک نیمه بگنشت از تیره شب
 بمازندران آتش افروختند
 نهمتن با اولاد گفت «آن کجاست
 «در شهر مازندران هست» گفت
 «سپه بد چو پولاد و ارژنگ وید
 بخت آتزمان رستم جنگجوی
 بیچید اولاد را بر درخت
 بزین اندر افکند گرز نیا
 یکی مفر خسروی بر سرش
 بارژنگ سالار بنهاد روی
 یکی نره زد در میان گروه
 برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو
 چورستم بدیش برانگیخت اسب

بیاید یکی راه دشخوار بد
 نبرد بر آن آسمانش همای
 بشب یاسباند بر کوهسار
 کزو کوه لرزان بود همچوید
 که آهو بر آن بر نیارد گذشت
 که یهنای او از دو فرسنگ پیش
 همه نره دیوان بهرمان اوی
 همانا که هستش هزاران هزار
 نبینی یکی را از ایشان دژم
 کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
 بسائی بسوهان اهریمنی»
 بدو گفت «گر با منی راه جوی
 چه آید بدان نامدار انجمن»
 دوان بود اولاد مانند باد
 همیراند تا پیش کوه اسپروز
 ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
 خروش آمد از دشت و بانگ جلب
 بهر جای شمعی همی سوختند
 که آتش بر آید ز چی و ز راست؟
 «که از شب دو بهره نیارند خفت
 همه یهلوانان دیو سپید»
 چو خورشید تابنده بنمود روی
 ببند کمندش بیاویخت سخت
 همبرفت بکدل پر از کیمیا
 خوی آلوده بر بیان در برش
 چو آمد بلشکر که جنگجوی
 که گلفتی بدرید دریا و کوه
 چو آمد بگوشش از آن سان غریو
 بیامد بر او چو آذر کشیب

خان ششم

سر و گوش بگیرت و یالش دلیر
 پر از خون سر دیو کتده ز تن
 چو دیوان بدید از کربال اوی
 نکردند یاد از بر و بوم و رست
 بر آهیخت شمشیر کین پیلتن
 چو برگشت خوردشید گیتی فروز
 ز اولاد بگشاد خم کمند
 تهمتن ز اولاد پرسید راه
 چو بشنید از او تیز بنهاد روی
 چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
 چو بشنید کاوس آواز اوی
 بایرانیان گفت پس شهر یار
 «خروشیدن رخشم آمد بگوش
 «بگاہ قباد اینچنین شبیه کرد
 همیگفت لشکر که «کاوس شاه
 «خرد از سرش رفته و هوش وفر
 پیامد هم اندر زمان پیش اوی
 چو نزدیک کاوس شد پیلتن
 غریبید بسیار و بردش نماز
 گرفتش باغوش کاوس شاه
 بدوگفت «پنهان از این جادوان
 «چو آید بدیو سپید آگهی
 «همه رنجهای تو بی بر شود
 «تواکنون ره خانه دیوگیر
 «مگر یار باشتت یزدان یاک
 «گذر کرد باید ابر هفت کوه
 «یکی غار پیش آبدت هولناک
 «گذارش پر از نره دیوان جنگ
 «بخار اندرون گاه دیو سپید

سر از تن بکندهش بگردار شیر
 بینداخت زانسو که بد انجمن
 بدرید دلشان ز جنگال اوی
 پدر بریسر بر همی راه جست
 ز دیوان بیرداخت آن انجمن
 پیامد دمان تا بکوه اسپروز
 نشستند زیر درخت بلند
 بشهری کجا بود کاوس شاه
 پیاده دوان پیش او راه جوی
 خروشی بر آورد چون رعد رخس
 بدانست انجام و آغاز اوی
 که «مارا سر آمد بد روزگار
 روان و دلم تازه شد زان خروشم
 کجا کرد با شاه ترکان نبرد
 ز بند گرانش شده جان تباہ
 تو گوئی همی خواب گوید مگر
 یل آتش افروز پر خاشجوی
 همه سر فرازان شدند انجمن
 پیرسیدش از رنجهای دراز
 ز زالش پیرسید و از رنج راه
 همی رخسرا کرد باید نهان
 کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
 ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
 برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
 سر جادوان اندر آری بخاک
 ز دیوان بهرجا گروه گروه
 چنان چون شنیم پراز ترس و باک
 همه رزمرا ساخته چون پلنگ
 کز ویند لشکر به بیم و امید

«توانی مگر کردن او را تباہ
 «سپه را ز غم چشمها تیره شد
 «بزشکان که دیدند کردند امید
 «چنین گفت فرزانه مردی یزشک
 «جگانی سه قطره بچشم اندرون
 گو پیلتن جنگ را ساز کرد
 ابا خویشتن برد اولاد را
 جورخش اندر آمد پیران هفت کوه
 بنزدیک آن غار بی بن رسید
 باولاد گفت «آنچه پرسیدمت
 «چنانچون که رفتن آید فراز
 بدو گفت اولاد «چون آفتاب
 «برایشان تو پیروز باشی بجنگ
 «ز دیوان نبینی نشسته یکی
 نکرد ایچ رستم بر رفتن شتاب
 بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام
 میان سپه اندر آمد چو کرد
 از آنجایکه سوی دیو سپید
 بگردار دوزخ یکی غار دید
 چو مزگان بمالید و دیده بشست
 بتاریکی اندر یکی کوه دید
 برنگ شبه روی و چون شیرموی
 بغار اندرون دید رفته بخواب
 بغرید غریذنی چون پلنگ
 بر آشفته بر سان شیر زبان
 به نیروی رستم ز بالای اوی
 بریده بر آویخت با او بهم
 بیک یا بکوشید با نامور
 گرفت آن پرویال کرد دلیر

که اویست سالار و پشت سپاه
 مرا دیده از تیرگی خیره شد
 بخون دل و مغز دیو سپید
 که چون خون او را بسان سرشک
 شود تیرگی پاک باخون برون»
 وز آنجایکه رفتن آغاز کرد
 همیراند مر رخس چون باد را
 بدان نره دیوان گروهها گروه
 بگرد اندرش لشکر دیو دید
 همه بر ره راستی دیدمت
 مرا راه بنمای و بگشای راز»
 شود گرم دیو اندر آید بخواب
 کتون یکزمان کرد باید درنگ
 جز از جادوان پاسبان اند کی»
 بدان تا بر آمد بلند آفتاب
 بخرید چون رعد و برگفت نام
 سرانرا بخنجر همی دور کرد
 بیامد بگردار تابنده شید
 تن جادو از تیرگی ناپدید
 در غار تاریک چندی بجست
 سراسر شده غار از او ناپدید
 جهان پر ز بالای و یهنای اوی
 بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
 چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
 یکی تیغ تیزش بزد بر میان
 یفتاد یک ران و یکپای اوی
 چو پیل سر افراز و شیر دژم
 همه غار را کرده زیر و زیر
 که آرد مگر پهلوانرا بزیر

خان هضم

در آمد باو رستم نامدار
 همی گوشت کند این از آن آن ازین
 بدل گفت رستم «گر امروز جان
 همیدون بدل گفت دیو سپید
 بدینگونه با یکدگر رزمجوی
 سرانجام از آن کینه در کارزار
 برد جنگ و برداشتش نره شیر
 زدش بر زمین همچو شیرزیان
 فرو برد خنجر دلش بر درید
 گشاد از میان آن کیانی کمر
 ز بهر نیایش سر و تن بهشت
 از آن پس نهاد از بر خاک سر
 «زهر بد توئی بندگانرا پناه
 «توانائی و مردی و فر و زور
 «تو بخشیدی ارته ز خود خوارتر
 «ز داد توهر ذره مهری شود
 ستایش جو کرد آن بل سرفراز
 بدو گفت اولاد «کای نره شیر
 «بمازندان کس نباشد دگر
 «سزد گر به بینی یکی کارمن
 «نشانهای بند تو دارد تم
 «بچیزی که دادی دلم را امید
 «به پیمان شکستن نه اندر خوری
 بدو گفت رستم که «مازندان
 «یکی کار پیش است ورنج دراز
 «همی شاه مازندرانرا ز گاه
 «وزان پس مگر جای را بسیرم
 رسید آنکهی نزد کاوس کی

گرفته برو یال او استوار
 همی گل شده از خون سراسر زمین
 بماند بمن زنده ام جاودان «
 که «از جان شیرین شدم ناامید»
 ز تنهاخوی و خون روان بد بجوی
 به پیچید بر خود گو نامدار
 بگردن بر آورد و افکند زیر
 چنان کز تن وی برون کرد جان
 جگرش از تن تیره بیرون کشید
 برون کرد خفتان وجوشن زیر
 یکی پاک جای پرستش بجست
 چنین گفت «کای داور داد گر
 تو دادی مرا کردی و دستگاه
 همه کامم از گردش ماه وهور
 نبینم بگیتی یکی زار تر
 زفرت پیشیزی سپهری شود»
 بتن باز پوشید هر گونه ساز
 جهانرا بتیغ آوردیدی بزیر
 که پرخاش جوید ز تو نامور
 کجا با تو بد راست گفتار من
 بزیر کمندت همی بشکنم
 همی باز خواهد امیدم نوید
 که شیر زبانی و کی منظری «
 سپارم ترا از کران تا کران
 که هم بانسب است وهم بافراز
 بیاید ربودن فکندن بچاه
 وگرته ز پیمان تو نگذرم «
 گو پهلوان شیر فرخنده پی

۱ - جای سپردن یعنی مردن . میگوید مگر اینکه بمیرم والا وعده را وفا میکنم

چنین گفت « کای شاه دانش پذیر
 « دردم جگر گاه دیو سبید
 برو آفرین کرد کاوس شاه
 « بر آن مام کوچون تو فرزند زاد
 « کنون خونش آور تو در چشم من
 « مگر باز بینیم دیدار تو
 به چشمش جواندر کشیدند خون
 نهادند زیر اندرش تخت عاج
 نشست از بر تخت مازندران
 بدینگونه یک هفته با رود و می
 بهشتم نشستند بر زین همه
 همه بر کشیدند گرز گران
 برفتند یکسر بفرمان کی
 ز شمشیر نیز آتش افروختند
 بکشتند چندان از آن جادوان
 بدانکه که تیره شب آمد به تنگ
 بفرگ بد اندیش راهش پذیر
 ندارد بدو شاه از این پس امید
 که بی تو مبادا کلاه و میاه
 نشاید جز از آفرین کرد یاد
 همان نیز در چشم این انجمن
 که بادا جهان آفرین یار تو
 شد آن دیده تیره خورشید گون
 بیاویختند از بر عاج تاج
 ابا رستم و نامور مهتران
 همی رامش آراست کاوس کی
 جهانجوی و گردنکشان و ره
 پراکنده در شهر مازندران
 چو آتش که بر خیزد از خشک تی
 همه شهر یکسر همی سوختند
 که از خون همیرفت جوی روان
 گوان آرمیدند یکسر ز جنگ

داستان کاوس و شاه مازندران

دگر روز کاین گنبد نیز کرد
 یکی نامه بر حریر سبید
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 خرد داد و گردان سپهر آفرید
 بگسترد بر جرخ دیبای زرد
 بدو اندرون چند بیم و امید
 کزو گشت پیدا بگیتی هنر
 درشتی و تندی و مهر آفرید

ز هر کس نیایی جز از آفرین
 ز چرخ بلند آیدت سر زش
 ز فرمان او کی گذر باشدی
 ز دیو و ز جادو بر آورد کرد
 روان و خرد بودت آموزگار
 بده باز و ناچار بگذار ساو
 دلت کرد باید ز جان نا امید
 ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ؟
 نهاد از برش مهر و مشک و عبیر
 گراینده گرز یولاد را
 ببر نزد آن دیو جسته ز بند
 زمین را ببوسید و نامه ببرد
 سواران یولاد خایان بدند
 هم آنجا دلیران و کند آوران
 ز کاوس پرسید و از رنج راه
 به پیچید از آن نامه پر خاشجوی
 پر از خون شدش چشم و دل پر غریو
 که کی آب دریا بود همچومی
 هزاران هزارم فزون لشکر است
 که من رزم را کرد خواهم بسیج
 بر آرم شمارا سراز خواب خوش
 بلندی و تندی و کند آوری
 عنان سوی سالار ایران بتافت
 همه یرده رازها بردرید
 همه گفت فرهاد با او براند
 که هر موی بر تن شدش چون ستان
 «کزین تنگ بگذارم این انجمن
 که من بر کشم تیغ تیز از نیام
 پیامی بکردار غرنده میغ

«اگر دادگر باشی و پاکدین
 و اگر بد نهان باشی و بد کنش
 جهاندار کرد دادگر باشدی
 و سزای گنه بین که یزدان چه کرد
 «کنون گرشدی آ که از روزگار
 «چو با جنگ رستم نداری توتاو
 «و گرنه چوارژنگ و دیو سپید
 «ندانی چو رستم کند رای جنگ
 چو نامه بسر برد فرخ دبیر
 بخواند آ زمان شاه فرهاد را
 بدو گفت «کاین نامه پند مند
 چو از شاه بشنید فرهاد کرد
 بشهری کجا نرم پایان بدند
 بدان شهر بد شاه مازندران
 بردند فرهاد را نزد شاه
 مر آن نامه برخواند مو بدبوی
 چو آ که شد از رستم و کار دیو
 چنین داد پاسخ بکاوس کی
 «مرا بار که زان تو برتر است
 «بر آرای کار و میاسای هیچ
 «بیارم یکی لشکری شیرفتش
 چو بشنید فرهاد از او داوری
 بکوشید تا پاسخ نامه یافت
 پیامد بگفت آنچه دید و شنید
 جهاندار مر پهلوانرا بخواند
 به پیچید از این گفته رستم چنان
 چنین گفت کاوس را بیلتن
 «مرا برد باید سوی او پیام
 «یکی نامه باید چو برنده تیغ

بگفتار خون اندر آرم بجوی»
 که «از تو فروزد نگین و کلاه»
 سر خامه را کرد پیکان تیر
 نه خوب آید از مردم هوشیار
 بهرمان گرائی بسان رهی
 ز دریا بدریا سپه بر کشم
 بخاک اندر آرم سر سروران
 جهانجوی رستم بیمود راه
 فرستادن نامه افکند پی
 کمندی بفراتک بر شست خم
 یکی زنده پیل است گوئی بتن
 تو گفتی که شیر است گاه شکار
 ز لشکر گزین کرد چندی سران
 برفتند نزدیک آن نامدار
 بره بر درختی گشن شاخ دید
 بماندند لشکر همه در شگفت
 کجا او بدی پیشرو بر سران
 همی آزمونرا بیازاردش
 شده خیره زو چشم آن انجمن
 ببردش رک از دست و از روی رنگ
 بگفت آنچه دید از کران تا کران
 که مازندران زو پراز شور بود
 نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
 بمردیش بر چرخ گردان نشاند
 هنر ها پدیدار کن نو بنو
 ز چشم اندر آرد برخ آب گرم»
 به پیش جهانجوی مرد دلیر
 دژم روی وانگه بدو داد چنگ
 فرو ریخت ناخن چو بر ک از درخت

«شوم چون فرستاده نزد اوی
 بیاسخ چنین گفت کاوس شاه
 بهرمود تا رفت پیشش دیر
 چنین گفت «کاین گفتن نابکار
 «اگر سر کنی زین فزونی تهی
 «و گرنه بجنگ تو لشکر کشم
 «ز خون جوی رام بمازندران
 چو نامه بمهر اندر آورد شاه
 بشاه آگهی شد که کاوس کی
 فرستاده چون هزیر دژم
 بزیر اندرش باره نامزن
 چو کوهی روانست آن نامدار
 چو بشنید سالار مازندران
 بر آراسته لشکری چون بهار
 چو چشم تهمتن بدیشان رسید
 بکند و چو زو بین بکف در گرفت
 یکی از بزرگان مازندران
 یکی دست بگرفت بفشاردش
 بخنید از او رستم پیلتن
 بدان خنده اندر بیفشرد چنگ
 یکی شد بر شاه مازندران
 سواری که نامش کلاهور بود
 بسان پلنگ زیان بد بخوی
 پذیره شدن را بر خویش خواند
 بدو گفت «پیش فرستاده شو
 «چنان کن که گردد درختش پر ز شرم
 بیامد کلاهور چون نره شیر
 بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
 بیفشرد چنگ کلاهور سخت

بی و پوست و ناخن فروریخته
 که «برخویشتن دردشوان نهفت
 فراخی مکن بر دل خویش تنگ»
 بر شاه بوسان پیل دمان
 ز کاوس پرسید و از لشکرش
 که داری برو بازوی پهلوی؟
 اگر چاکر پرا خود اندر خورم
 که او پهلوانست و گردوسوار
 پیام جهانجوی خود گامه را
 دژم گشت و اندر شکفتی بماند
 چه باید همی خیره وین گفتگوی؟
 اگر چه دل و چنگ شیران توئی
 بر اورنگ زرین و بر سر کلاه
 نه راه کیان باشد و رسم کیش
 کزین در ترا خواری آید روی
 و گرنه سر آرد زمانت سنان
 بیاورد نزدیک رستم سوار
 که تنگ آملش زان کلاه و کمر
 سرش گشته بد زان سخنها گران
 شه جادوان رزمرا کرد ساز
 سپه را همه سوی هامون کشید
 نجست ایچ هنگام رفتن زمان
 که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
 بیند نخستین بدان کین کمر
 کشیدند بردشت مازندران
 پلان کینه از یکدگر خواستند
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس
 همی آتش افروخت از گرز و تیغ
 همه موجش از خنجر و گرز و تیر

کلاهور با دست آویخته
 بیاورد و بنمود و با شاه گفت
 «ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
 تهمتن بیامد هم اندر زمان
 نگه کرد و بنشاند اندر خورش
 وزان پس بدو گفت «رستم توئی
 چنین داد پاسخ که «من چاکرم
 «کجا او بود من نیایم بکار
 بدو داد پس نامور نامه را
 چو بشنید پیغام و نامه بخواند
 برستم چنین گفت «کاین جستجوی
 «بگویش که سالار ایران توئی
 «منم شاه مازندران با سپاه
 «مرا بیهده خواندن پیش خویش
 «بر اندیش و تخت بزرگان محوی
 «سوی شهر ایران بگردان عنان
 یکی خلعتی ساختش شاهوار
 پذیرفت زو جامه و اسب و زر
 برون آمد از شهر مازندران
 چو رستم ز مازندران گشت باز
 سرایرده از شهر بیرون کشید
 همبراند لشکر چو باد دمان
 چو آگاهی آمد بکاوس شاه
 بفرمود تا رستم زال زر
 سرایرده شهریار و سران
 چو از هر دو سو لشکر آراستند
 بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 چو برق درخشنده از تیره میغ
 زمین شد بگردار دریای قیر

چکاچاك گرز آمد و تیغ و تیر
 جهان پکسره همچو دریا نمود
 دمان بادپایان چو کشتی بر آب
 همی گرز بارید بر خود و ترك
 بیکهفته دو لشکر نامجوی
 بهشتم جهاندار کاوس شاه
 به پیش جهانداور رهنمای
 وزان پس بمالید بر خاک روی
 «برین نره دیوان بی ترس و باک
 مرا ده تو فیروزی و فرهی
 خروش آمد و ناله کرتی نای
 ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب
 ز چهره بشد شرم و آئین مهر
 ازان پس تهمن یکی بیزخواست
 چو تندر خروشان شده هر دو ان
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 شد از جادوی تنش يك لخت کوه
 تهمن فروماند ازان در شکفت
 رسید اندران جای کاوس شاه
 برستم چنین گفت «کای سرفراز
 چنین گفت رستم که «چون رزم سخت
 مرا دید چون شاه مازندران
 عنان تافت بر کین بر آملزجای
 برخش دلاور سیردم عنان
 گمانم چنان بد که اوسرنگون
 برینگونه شد سنگ در پیش من
 چنین سنگ خارایکی کوه گشت
 ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
 نه برخاست از جای سنگ گران

ز خون پلان گشت دشت آبگیر
 نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
 سوی غرق دارید گفتی شتاب
 چو باد خزان بارید ازید بر ک
 بروی اندر آورده زینگونه روی
 ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
 بیامد همی بود گریان بیای
 چنین گفت «کای داور راستگوی
 ایا آفریننده باد و خاک
 بمن تازه کن تخت شاهنشهی
 بجنید چون کوه لشکر زجای
 همی خون بجوی اندر آمد چو آب
 همی گرز بارید گفتی سپهر
 سوی شاه مازندران تاخت راست
 شه جادوان رستم پهلوان
 ز کبر اندر آمد به پیوند اوی
 از ایران نظاره برو بر گروه
 سناندار نیزه بگردن گرفت
 ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
 چه بودت که ای در بمانندی دراز؟
 بیود و بر افروخت بیدار بخت
 بگردن بر آورده گرز گران
 بداتسان که پرواز گیرد همای
 زدم بر کمر بند کبرش سنان
 کنون آید از کوه زین برون
 نبود آگه از کم و از بیش من
 ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
 بسودند سنگ آزمودند چند
 میانه درون شاه مازندران

گو یلتن کرد چنگال باز
 بر آن گونه آن سنگ را بر گرفت
 به پیش سرایده شاه برد
 بدو گفت «ارایونکه پیدا شوی
 و گرنه یولاد و تیغ و تبر
 چوبشید شد همچو یکپاره ابر
 نهمتن گرفت آن زمان دستاوی
 چنین گفت «کاوردم آنلخت کوه
 بهرمان آن خسرو کامکار
 بلشکر گمش کس فرستاد زود
 نهادند هر جای چون کوه کوه
 سزاوار هر کس بخشید گنج
 یک هفته با جام می بر بچنگ
 نهمتن چنین گفت با شهریار
 «مرا این هنرها ز اولاد خاست
 «بمازندران دارد اکنون امید
 «سزد گر شهنشاه کهنتر نواز
 «کنون خلعت شاه باید نخست
 «که او شاه باشد بمازندران
 چو بشنید گفتار خسرو پرست
 یکی ویژه خلعت بدو دادو گفت
 سپرد آن گهی تخت شاهی بدوی

بر آن آزمایش نبودش نیاز
 کزان ماند لشکر سراسر شکست
 بیفکند و ایرانیانرا سپرد
 بگردی از این قبل و جادوی
 بپرم همه سنگ را سر بسر «
 بسر برش یولاد و در تنش کبر
 بخندید و زی شاه بنهاد روی
 ز بیم تبر شد بچنگم ستوه «
 بگردند از آن پس و را یاره یار
 بهرمود تا خواسته هر چه بود
 برقتند لشکر همه همگروه
 بویژه کسی کش فزون بودرنج
 بمازندران کرد ازین پس درنگ
 که هر گونه مردم آید بکار
 که هر سو مرا راه بنمود راست
 چنین دادمش راستی را نوید
 در این انجمن سازدش سرفراز
 یکی عهد و مهری برو بردرست
 پرستش کنندش همه مهتران «
 بپرز جهاندار بیدار دست
 که پیوسته نیکی کند در نهفت
 وز آنجا سوی پارس بنهاد روی

بازگشتن کاوس بایران

چو کاوس دو شهر ایران رسید ز گرد سپه شد هوا ناپدید

همه شهر ایران بیاراستند
 چو بر تخت بنشست فیروز و شاد
 ز هر جای روزی دهانرا بخواند
 تهمتن پیامد بسر بر حکلاه
 همیخواست دستوری از تاجور
 سزاوار او شهریار زمین
 یکی دست زر بفت شاهنشهی
 صد از ماهرویان بزین کمر
 صد اسب گرانمایه زرین ستام
 همه بارشان دیبۀ خسروی
 بردند صد بلره دینار نیز
 ز یاقوت جامی پر از مشکک ناب
 نبشته یحیی نامه بر حریر
 سیردش بسالار گیتی فروز
 وزان پس برو آفرین کرد شاه
 دل نامداران بتو گرم باد
 فرو جست رستم ببوسید تخت
 بشد رستم زال و بنشست شاه
 زمین را ببخشید بر مهتران
 بدادش بطوس آنکه اسپهبدی
 پس آنکه سپاهان بگودرز داد
 وزان پس بشادی و می دست برد
 بزد کردن غم بشمشیر داد
 زمین گشت پر سبزه و آب و نم
 توانگر شد از داد و از ایمنی
 می و رود و رامشگران خواستند
 در گنجهای حکمن بر گشاد
 بدیوان دینار دادن نشانند
 نشست از بر تخت نزدیک شاه
 که تا باز گردد سوی زال زر
 یکی خلعت آراست با آفرین
 ابا یاره و طوق و با فر می
 صد از مشک بویان با زیب و فر
 صد استر سیه موی و زرین لجام
 ز رومی و چینی و از پهلوی
 ز رنگ و زبوی و زهر گونه چیز
 ز پیروزه دیگر یکی پر کلاب
 ز مشک و می و عود و عنبر عبیر
 بذئی همه کشور نیمروز
 که بی تو مبیناد کس هور و ماه
 روانت پر از شرم و آزر م باد
 بسیج گذر کرد و بر بستارخت
 جهانگرد روشن بائین و راه
 چو باز آمد از شهر مازندران
 بدو گفت از ایران بگردان بندی
 و راه گاه و فرمان آن مرز داد
 جهانرا نمود او بسی دستبرد
 نیامد همی بر دل از مرگ یاد
 شد آراسته همچو باغ ارم
 ز بد بسته شد دست اهریمنی

جنگ کاوس با شاه هاماوران

شنبلی همه جنگ مازندران
 از آن پس چنان کرد کاوس رای
 ز ایران بشد تا بتوران و چین
 چنین همگرازان بربر شدند
 چو آمدش از شهر بربر گذر
 چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
 چو فرمان گزیدند و جستند راه
 سیه را سوی زابلستان کشید
 پید شاه یحکماه در نیمروز
 برین بر نیامد بسی روزگار
 کس از آزمایش نیابد جواز
 چو شد کار گیتی بدین راستی
 ز کاوس کی روی بر گاشتند
 یکی با کهر مرد با کنج و کام
 چو آمد پناه جهان آگهی
 سران و گزینان ایران زمین
 زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب
 سپه را رهامون بدو یا کشید
 بی اندازه کشتی و زورق بساخت
 همیراند تا در میان سه شهر
 بدست پیش مصر و بربر راست
 پیش اندرون شهر هاماوران
 کنون گوش کن رزم هاماوران
 که در پادشاهی بجنبید ز جای
 گذر کرد از آن پس بمکران زمین
 جهانجوی با تخت و افسر شدند
 سوی کوه قاف آمد و باختر
 بیایش کنان بر گرفتند راه
 بی آزار بر گشت شاه و سپاه
 بمهمانی یور دستان کشید
 گهی رود میخواست که بازویوز
 که بر گوشه گلستان رست خار
 نشیب آیدش چون شود بر فراز
 پدید آمد از تازیان کاستی
 در کھتری خوار بگذاشتند
 در فشی بر افراخت از مصر و شام
 که انباز دارد بشاهنشهی
 همه بردشان از بی رزم و کین
 ز کرد سیه تیره شد آفتاب
 بدانسان کجا دشمن اوراندید
 بیاراست لشکر بدو در نشاخت
 ز گیتی بر اینگونه جوینده بهر
 زره بر میانه بدانسو که خواست
 بهر کشوری در سپاهی گران

خبر شد بدیشان که کاوس شاه
هم آواز گشتند با یکدیگر
سیاهی که صحرا و دریا و کوه
نبرد شیر درنده را جایگاه
یلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
همی راه جستند و کی بود راه
چو کاوس لشکر بخشکی کشید
جهان گفتی از در عواجز جوشن است
چو بر کوه زین نهادند سر
تو گفتی همه سنگ و آهن کنند
بجنیب کاوس در قلبگاه
چنان شد که تاریک شد چشم مرد
تو گفتی هوا زاله بارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون
سه لشکر چنان شد از ایرانیان^۱
نخستین سپه دار هاماوران
غمین گشت و از شاه ز نهار خواست
به پیمان که از شهر هاماوران
ز گوینده بشنید کاوس کی
که «یکسر شما در پناه منید
وزان پس بکاوس گوینده گفت
» که از سرو بالاش زیباتر است
» بیالا بلند و بگیسو کمند
» فرو هشته گیسو ز سر بر زمین
» بهشتی است آراسته پر نگار
» نشاید که باشد جز او جهت شاه
بجنیب کاوس را دل ز جای

بر آمد ز آب زره با سپاه
سپه را سوی بر بر آمد گذر
شد از نعل اسبان ایشان ستوه
نه گور زیان یافت بردشت راه
هم اندر هوا ایر و پران عقاب
دد و دامرا بر چنان جایگاه
کس اندر جهان کوه و هامون ندید
ستاره ز نوک سنان روشن است
خروش آمد و چاک چاک تبر
و گر آسمان بر زمین بر زنند
سپاه اندر آمد پیش سپاه
ببارید شنگرف بر لاجورد
بسنگ اندرون لاله کاردهمی
زمین شد بگردار دریای خون
که سر باز نشناختند از میان
ببفکند شمشیر و گرز گران
بدانست کانروز روز بلاست
سپهبد دهد باژ و ساو گران
بر این گفته ها پاسخ افکندی
نه جوینده تاج و گاه منید
که « او دختری دارد اندر نهفت
ز مشک سیه بر سرش افسراست
زبانش چو خنجر لبانش چو قند
ز ایزد بر آناه باد آفرین
چو خورشید تابان بخرم بهار
چه نیکو بود شاهرا جفت ماه
چنین داد پاسخ که « نیکست رای

خواستگاری کاوس
دختر شاه هاماوران
و گرفتار شدنش

(۱) « از ایرانیان » یعنی از دست ایرانیان و مراد سه لشکر مصر و بربر و هاموران است که با هم متحد شده بودند

« من او را کتم از پند خواستار
 گزین کرد شاه از میان گروه
 گر انمایه اش نسل و گرزش گران
 چنین گفت « کورابن تازه کن
 « بگویش که پیوند من در جهان
 « که خورشید روشن ز تاج منست
 « کنون با تو پیوند جویم همی
 « تو داماد یابی چو یور قباد
 بشد مرد بیدار چیره زبان
 ز کاوس دادش درود و سلام
 چو بستید سالار هاماوران
 بدل گفت « هر چند کو پادشاست
 « مراد جهان این یکی دختر است
 غمین گشت و سودا بهر ایش خواند
 « چگوئی تو اکنون هوای تو چیست؟
 بدو گفت سودابه « گر چاره نیست
 « به پیوند با او چرائی دژم؟
 بدانست سالار هاماوران
 یکی داستان بر زد آن شهریار
 « کرا در پس پرده دختر بود
 فرستاده شاهرآ پیش خواند
 به بستند بندی بر آئین خویش
 بیاورد پس خسرو خسته دل
 هزار اشتر و اسب و استر هزار
 عماری بماء نو آراسته
 یکی لشکر آراسته چون بهشت
 چو آمد بنزدیک کاوس شاه
 ز هودج بر آمد یکی ماه نو
 ز مشک سیه کرده بر گل نگار
 که زبید بمشکوی ما آن نگار
 یکی مرد بیدار دانش یزوه
 بفرمود تا شد بهاماوران
 بیارای مغزش بشیرین سخن
 بجویند کار آزموده مهان
 زمین پایه تخت حاج منست
 رخ آشتی را بشویم همی
 چنانندان که خورشید داد توداد
 بنزدیک سالار هاماوران
 وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
 دلش گشت پر درد و سر شد گران
 جهاندار و پیروز و فرمانرواست
 که از جان شیرین گرامی تراست
 ز کاوس چندی سخنها براند
 بدین کار یکباره رای تو چیست؟
 از او بهتر امروز غمخواره نیست
 کسی نشمرد شادمانی بنم
 که سودابه را آن نیامد گران
 ز کار خود و گردش روزگار
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 وزان نامدارانش بالا نشاند
 بدانسان که بد آن زمان دین و کیش
 پرستنده سیصد عماری چهل
 ز دیا و دهنار کردند بار
 پس پشت او اندرون خواسته
 تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
 دلارای و آن خوب چهره سپاه
 چو آراسته شاه بر گاه نو
 فرو هشته بر غالیه گوشوار

دو یا قوت رخشان دونه گس دژم
نگه کرد کاوس خیره بماند
سزا دید سودابه را جفت خویش
غمین بد دل شاه هاماوران
چو یکگفته بگنشت هشتم بگاه
«اگر شاه بیند بمهمان من
» شود شهر هاماوران ارجمند
بر آنگونه با او همی چاره جست
بدانست سودابه رای پدر
بکاوس کی گفت «کاین رای نیست
» ترا بی بهانه بچنگ آورد
» ز بهر منست این همه گفتگوی
ز سودابه گفتار باور نکرد
بشد با دلیران و کند آوران
چو دیدش سپهدار هاماوران
از ایوان سالار تا پیش در
بزرین طبقها فرو ریختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد
همی بود یکگفته با می بدست
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن
گرفتند تا گاه کاوس را
چو گر کین و چون زمگنشاوران
گرفتند و بستند دربند سخت
چو پیوسته خون نباشد کسی
بود نیز پیوسته خوبی که مهر
چو مهر کسی را بخواهی بسود
بود کو بجاه از تو کمتر بود
چنین است گیهان ناپاک رای

ستون دو ابرو چو سیمین قلم
بسودابه بر نام یزدان بخواند
از او کام بستد بآئین و کیش
ز هر گونه چاره جست اندران
فرستاد نزدیک کاوس شاه
بیاید خرامان سوی خان من
چو بینند رخسار شاه بلند «
نهانیش بد بود و دل نادرست
که با سور پر خاش دارد بسر
ترا خود بمهمان او جای نیست
نباید که با سور جنگ آورد
ترا زین نیاید جز انده بروی «
نمیداشت زیشان کسی را ببرد
بمهمانی شاه هاماوران
بیاده شدش پیش با مهتران
همه در و یا قوت بارید و زر
بسر مشک و عنبر همی بیختند
نشست از بر تخت کاوس شاد
خوش و خرم آمدش جای نشست
ز چون و چرا و زیم و گزند
کسی را نبد آرزو ساختن
همان کیو و گودرزو هم طوسرا
همه نامداران کند آوران
نگونسار گشته همه فر و تخت
نباید بر او بودن ایمن بسی
ببرد ز تو تا بگردش چهر
بیاید بسود و زیان آزمود
هم از رشک مهر تو لاغر شود
بهر باد خیره بجنبد ز جای

جو کاوس بر خیرگی بسته شد
 یکی کوه بودش سر اندر سحاب
 یکی دژ بر آورده در کوهسار
 بدان دژ فرستاد کاوس را
 ز گردان نگهدار دژ شد هزار
 سراپرده او بتاراج داد
 که سودابه را باز جای آورند
 جو سودابه پوشیدگانرا بدید
 بمشکین کمند اندر افکند چنگ
 بدیشان چنین گفت: «کاین بندودرد
 چرا روز جنگش نکردید بند
 همی تخت زرین کمین که کنید
 پرستندگانرا سگان کرد نام
 جدائی نخواهم ز کاوس» گفت
 «جو کاوسرا بند باید کشید
 بگفتند گفتار او با پدر
 بحصنش فرستاد نزدیک شوی
 نشستن یکجای با شهریار
 پراکنده شد در جهان آگهی
 جو بر تخت زرین ندیدند شاه
 ز ترکان و از دشت نیزه و ران
 از ایران بر آمد بهر سو خروش
 همه در گرفتند ایران سپاه
 دو بهره سوی زابلستان شدند
 بگفتند: «هر کس که شورید بخت
 دریخت ایران که ویران شود
 همه جای جنگی سواران بدی
 کنون جای سختی و جای بلاست
 بیارید رستم ز چشم آب زود

بها ماوران رای پیوسته شد
 بر آورده ایزد از قهر آب
 تو گفتی سپهرستش اندر کنار
 همان کیو و کودرز و هم طوسرا
 همه نامداران خنجر گذار
 پیرمایگان بدره و تاج داد
 سراپرده را زیر پای آورند
 بتن جامه خسروی بردرید
 بفنلق گلانرا بخون دادرنگ
 ستوده ندارند مردان مرد
 که جامه زره بود و تختش سمند؟
 ز پیوستگی دست کوتاه کنید
 سمن پر ز خون و پر آواز کام
 اگر چه ورا خاک باشد نهفت
 مرا بیگنه سر بیاید برید
 پراز کین شلش سر پراز خون جگر
 جگر خسته از غم بخون شسته روی
 پرستنده او بود و هم غمگسار
 که کم شد ز یالیز سرو سہی
 بچستن گرفتند هر کس کلاه
 ز هر سو بیامد سپاهی گران
 شد آرام گیتی پراز جنگ و جوش
 بر ایرانیان گشت گیتی سپاه
 بخواہش بر یور دستان شدند
 پیش اندر آمد کنون کار سخت
 کنام پلنگان و شیران شود
 نشستنگه شهریاران بدی
 نشستنگه تیز چنگ ازدهاست
 دلش گشت پر تاب و جان پر زدرد

چنین داد پاسخ که « من با سپاه
 « جو یابم ز کاوس کی آگهی
 یکی نامه بنوشت با گیر و دار
 که « بر شاه ایران کمین ساختی
 « نه مردی بود چاره جستن بچنگ
 « که در چنگ هرگز نسازد کمین
 « اگر شاه کاوس یابد رها
 « و گرنه بیارای چنگ مرا
 فرستاده شد تا به ماوران
 جو بر خواند نامه سرش خیره شد
 چنین داد پاسخ که « کاوس کی
 « تو هر که که آئی ببر برستان
 « همین بند و زندانت آراستست
 چو بشنید پاسخ گو ییلتن
 سوی زرف دریا بیامد بچنگ
 بکشتی و زورق سپاهی گران
 خبر شد بشاه هماور از این
 بر آشتت وزانمرز بر شد خروش
 چو بنشست سالار با رای زن
 بدان تا فرستد هم اندر زمان
 یکی نامه هر يك بچنگ اندرون
 که « این پادشاهی زهم نیست دور
 « اگر ایذونکه باشید با من یکی
 « و گرنه ازین بر همه بد رسد
 چو نامه بنزد يك ایشان رسید
 همه دل پر از بیم برخاستند
 سپه کوه تا کوه صف بر کشید
 چو رستم چنان دید نزدیک شاه
 که « شاه سه کشور همی جنگجوی

میان بسته ام چنگ را کینه خواه
 کنم شهر ایران ز ترکان تھی
 پر از گرز و شمشیر و از کارزار
 بیوستگی در بد انداختی
 نرفتی بر صم دلاور نهنگ
 و گر چند باشد دلش پر ز کین
 تو رستی ز چنگ بد ازدها
 بگردن بیمای هنگ مرا «
 بدادش پیام جهان پهلوان
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد
 بهامون دگر نسپرد نیز بی
 سواران همه گرد کرده عنان
 اگر رایت این آرزو خواستست
 دلیران لشکر شدند انجمن
 که برخشک بر بود ره با درنگ
 برفتند بر سوی هاماوران
 که رستم نهادست بر رخس زین
 جهان آمد از غارت و خون بجوش
 دو مرد جوان خواست از انجمن
 بمصر و به بر بر چو باد دمان
 نوشته بلرد دل از آب خون
 بهم بود بیکو بلو چنگ و سور
 ز رستم ترسم بچنگ اند کی
 درازست بر هر سوئی دست بد «
 که رستم بدان دشت لشکر کشید
 سپاه دو کشور بیاراستند
 بی مور شد از زمین ناپدید
 نهانی بر افکند گردی پراه
 بیگرو سوی من نهادند روی

تلاش رستم برای
 رهائی کاوس

« اگر جنگ را من بجنبم ز جای
 نباید کزین کین بتو بد رسد
 « مرا تخت بربر نیاید بکار
 چنین داد یاسخ که و مندیش از این
 « چنین بود تا بود گردان سپهر
 « و دیگر که دارند یار منست
 « تو مر رخس رخشنده را ده عنان
 « و زایشان یکی زنده اندر جهان
 « و گر زانکه مارا ز جرح بلند
 « تو ایران زمین را نگهدار باش
 تهمن چو بشنید گفتار اوی
 درآمد برابر بجنگ ایستاد
 طلب کرد کرد دلاور یکی
 نیارست آمد کسی پیش جنگ
 که تارفت خورشید و رخشان در آب
 چو خورشید در قیر زد شعر زرد
 ستاره چو گل گشت و گردون چراغ
 یل پیلتن رستم سرفراز
 بآرامگه بود تا شب گشت
 ز جای اندر آمد گو پیلتن
 بهاموران بود صد زنده پیل
 تو گفتی جهان سر بسر زاهنست
 پس پشت گردان درفشان درفش
 از آواز گردان بتوفید کوه
 بدرید جنگ و دل شیر نر
 بر آمد درخشیدن تیغ و خشت
 تهمن مر آن رخس را نیز کرد
 همی تاخت اندر پی شاه شام
 میانش بعلقه در آورد کرد

دلیران خداوند سر را ز پای
 که کار بد از مردم بد نزد
 اگر بد رسد بر تن شهریار
 نه گسترده از بهر من شد زمین
 که بانوش زهر است و با جور مهر
 بزرگی و مهرش حصار منست
 یارای گوشش بنسوک ستان
 ممان آشکارا نه اندر نهان
 رسد از بداندیش زخم گزند
 بداد و دهش کوش و هشیار باش
 بسیجید و زی جنگ بنهاد روی
 بر آن دشمنان چشم خود بر کشاد
 ز بسیار گردان و یا اندکی
 دلاور همیکرد بر جا درنگ
 درآمد شب تیره گون در شتاب
 کهر بخت شد بهرم لاجورد
 چو پروانه پروین و مه چون چراغ
 سوی جای خود در زمان رفت باز
 در روز چون هور رخشنده گشت
 صلی بر کشید از یلان انجمن
 یکی لشکری ساخته تا دو میل
 و یا کوه البرز در جوشنست
 بگردان درون سرخ و زرد و بنفش
 زمین آمد از نعل اسبان ستوه
 عقاب دلاور بیفکند پش
 تو گفتی زمین بر هوا لاله گشت
 ز خون فرومایه پرهیز کرد
 بینداخت از باد آن خم خام
 تو گفتی خم اندر میانش فشرد

نذین بر گرفتش بکردار گوی
 میفکند و پس هر دو دستش بیست
 ز کشته زمین گشت با کوه راست
 نگه کرد پس شاه هاماوران
 گروهی ز نام آوران خسته دید
 بدانست کانروز روز بلاست
 پیمان که کاوس کی با سران
 پذیرفت دیگر همه ساو و باج
 فرستاد و مرشاهرا آورد
 سپاه سه کشور امان خواستند
 گو پیلتن نیز پیمان بیست
 جو از دژرها کرد کاوس را
 پیاراست کاوس خورشید فر
 یکی اسب رهوار زیر اندرش
 همه چوب بالاش از عود تر
 بسودابه فرمود « کاندر نشین
 ببخشود بر شاه هاماوران
 هم اورفت و پس کارسازی گرفت
 پیامد سوی پارس کاوس کی
 پیاراست تخت و بگستر داد
 جهانی پر از داد شد یکسره
 جهان پهلوانی برستم سپرد
 ز درد و غم و رنج دل دور بود

که چو گان بزخم اندر آید بروی
 گرفتار شد نامبردار شست
 همیگفت هر کس که روز بلاست
 همه کشته دید از کران تا کران
 گروهی به بند کران بسته دید
 برستم فرستاد و زنهار خواست
 بر رستم آورد ز هاماوران
 که بدهد بکاوس با گنج و تاج
 بدو داد گاهش چنان چون سزید
 بدان گفته ها دل بیاراستند
 که آن بستگانرا گشاید دوست
 همان کیو و کودرز و هم طوسرا
 بدیبای رومی یکی مهد زر
 لگامی بزو آرده بر سرش
 برو بافته چند گونه کهر
 نهان رو چو خورشید زیر زمین
 بدل در نیارود بند کران
 همی خوشرا سرفرازی گرفت
 جهانی بتادی نو افکند پی
 بتادی و خوردن در اندر گشاد
 همی روی بر کاشت کرک از بزه
 همه روزگار بهی زو شمرد
 بدی را تن دیو و نجور بود

باسمان رفتن کاوس باغواي ابلیس

چنان بد که ابلیس روزی یگانه یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بدیوان چنین گفت « کامروز کار
 « یکی دیو باید کنون چربست
 « شود جان کاوس بهره کند
 « بگرداندش سر ز یزدان پاک
 یکی دیو دژخیم بر پای خاست
 غلامی بر آراست از خوبستن
 همی بود تا نامور شهریار
 پیامد به پیشش زمین بوس داد
 چنین گفت « کین فر زیبای تو
 « بکام تو شد روی کیتی همه
 « یکی کار ماندست تا درجهان
 « چه دارد همی آفتاب از تو راز
 « چگونه است ماه و شب و روز چیست
 « گرفتی زمین آنچه بد کام تو
 دل شاه از آن دیو بی راه شد
 ندانست کین چرخ را پایه نیست
 پرانندیشه شد جان آن پادشا
 بفرمود پس تا بهنگام خواب
 از آن بچه بسیار برداشتند
 همی پروراندشان سال و ماه
 چو نیرو گرفتند هر یک جوشیر
 ز عود قماری یکی تخت کرد
 از آن پس عقاب دلاور چهار
 نشست از بر تخت کاوس کی
 چو شد گرسنه تیز یران عقاب
 ز روی زمین تخت برداشتند
 بدان حد که شان بود نیرو بجای
 پریدند بسیار و ماندند باز
 نگونسار گشتند از ابر سیاه
 برنج توان پیستی است باشهریار
 که داند پیوسته رسم و راه نشست
 بدیوان بر کلاه رنج کوتاه کند
 فشانند بدان فر فریباش خاک «
 چنین گفت « کین نفر کار می مر است
 سخنگوی و شایسته این چنین
 ز پهلو بیرون رفت بهر شکل
 یکی دسته گل بکاوس داد
 همی چرخ گردان سزد جای تو
 شبانی و کردن فرازان همه
 نشان تو هرگز نگرود نهان
 که چون گرداندر نشیب و فراز؟
 برین گردش چرخ سالار کیست؟
 شود آسمان نیز در دام تو
 روانش ز اندیشه کوتاه شد
 ستاره فراوان و ایزد یکی است
 که تا چون شود بی بر اندر هوا
 برفتند سوی نشیم عقاب
 بهر خانه یک دو بگذاشتند
 بمرغ و کباب و بره چند گاه
 یران سان که غرم اندر آرند زیر
 سر تخته ها را بزر سخت کرد
 بیاورد و بر تخت بست استوار
 نهاده به پیش اندرون جام می
 سوی گوشت کردند هر یک شتاب
 ز هامون بابر اندر افراشتند
 سوی گوشت کردند آهنگ و رای
 چنین باشد آنکس که گیردش آرز
 کشان از هوا نیزه و تخت و شاه

بشیمانی و رنج بودش بنست
 برفتند با لشکر گشن و کوس
 که تا کرد مادر مرا سیر شیر
 ندیدم کسی از کهان و مهان
 نهوشش بجای است و نه دل بجای
 يك اندیشه او همی نغز نیست
 نکردند آهنگ زی آسمان
 بهر باد کاید بجنبد زجای
 نکوهش کن و تیز و پر خاشجوی
 نگوئی بکس بیهده رای خویش
 که منشور تیغ ترا بر نخواند
 کتون با آسمان نیز پرداختی
 ستاینده و نیک خواهان کنند
 از آن نامداران مردان مرد
 همی از جهان آفرین یاد کرد
 نیایش کنان پیش یزدان پاك
 ببخشد بروی جهان آفرین
 بنزدیک درگاه کاوس شاه
 یکی گنج بگشاد در بر سپاه
 که تابنده شد بر کهان و مهان
 شهنشاه بر گاه زیبا شلست
 که بر سر نهادی بلند افسری
 وزان سر کشیدن براه آمدند
 پرستنده و چاکر او شدند
 شده شاد دل یافته کام و نام
 ازیرا که گیتی همه باد دید
 نبیند چو او پادشا تاج و گاه

بجای بزرگی و تخت و نشست
 خیر یافت زورستم و کیو و طوس
 برستم چنین گلت گودرز پیر
 چو کاوس خود کامه اندر جهان
 بخرد نیست او را نه دین و نه رای
 تو گوئی بسرش اندرون مغز نیست
 کس از نامداران پیشین زمان
 چو دیوانگانست بی هوش و رای
 رسیدند پس پهلو آنان بدوی
 بدشمن دهی هر زمان جای خویش
 بگیتی جز از پاك یزدان نماند
 بچنگ زمین سر بسر تاختی
 چنان کن که بیدار شاهان کنند
 فروماند کاوس و تشویر خورد
 همی ریخت از دیدگان آب زرد
 همی رخ بمالید بر تیره خاک
 چو بگنشت يك چند گریان چنین
 پراکنده آمد ز هرسو سپاه
 نشست از بر تخت زر با کلاه
 یکی کار نو ساخت اندر جهان
 جهان گفتی از داد دیبا شلست
 ز هر کشوری نامور مهتری
 بدرگاه کاوس شاه آمدند
 همه مهتران کهنتر او شدند
 بکام دل خویش برداشت کام
 همه داد کرد و همه داد دید
 فریدون منش بود و جمشید جاه